

## چهار داستان خیلی کوتاه

### واقعه

صبح روز جمعه اتفاق افتاد: باران شدید می‌بارد، سه مرد ناشناس با موتوسیکلت غران یک‌باره از جلوی خانه‌ی من ویراژ می‌دهند. پیاده رو جلوی خانه‌ی من تنها برای استفاده‌ی همسایگان است. پیش از آن‌که روی بدهد، تمام شده است. واقعه و وحشت، صدا و ترس. خیال من اجازه نمی‌دهد کنارش بگذارم. راه را می‌بندم، جلوی موتورسوارها را می‌گیرم. کلاهشان را برمی‌دارند. می‌بینم که چشمان اشک آلود دارند. در مرگ کسی گریسته‌اند. می‌خواهند انتقام بگیرند. مرا می‌کشند. نام من در روزنامه نوشته می‌شود.

### سگ کشته: دوستان سر بریده

مسکو، ۹ ژانویه. در سیبری، مردی با تیر سر دو دوست‌اش را با تیر از تن جدا کرد، چون آن‌ها سگ‌اش را کشته بودند و قصد داشتند بخورند. داستان گفت که مرد به خشم آمده به آشپزخانه‌ی دوستان‌اش رفت و سگ تکه‌تکه شده‌اش را دید. تیر برداشت و به آن دو حمله کرد. بعد خودش به پلیس زنگ زد. دادستان نمی‌دانست دوستان مرد برای چه سگ او را کشته و قصد داشتند بخورند. (رویترز)

### درخت

گاهی خواب می‌بینم، بی‌منظور. از خواب دیدن خوشام نمی‌آید. سوار دوچرخه، در جنگل، کنار برکه می‌رانم. همه چیز آرام است. فکر بدی در سر ندارم. اما درختی به سوی من گام برمی‌دارد. نارام می‌شوم. درخت که نمی‌تواند راه برود. این درخت را می‌شناسم. درخت گردوی پشت خانه‌ی خودمان است که امسال دادم شاخه‌هایش را کوتاه کنند تا در برابر توفان پاییزی بتواند مقاومت کند. درخت بزرگ و پیری است و می‌توانم بفهمم که وقتی مردی با اره موتوری ازش بالا کشید، عصبانی شده باشد. حالا آمده به جنگل تا انتقام بگیرد. مرا از روی دوچرخه برمی‌دارد و بلند می‌کند. پنج متر از زمین فاصله دارم. همین دم، خوش‌بختانه کسی می‌رسد. جنگلیان است. دارد می‌بیند. داد می‌زنم کمک، اما سر به نفی تکان می‌دهد. نمی‌خواهد کمک کند. فکرش را هم نباید بکنم. درخت چرخی می‌زند و مرا می‌اندازد در جوی آب. خواب تمام شد و من به خوابیدن ادامه دادم. چند ساعت بعد که بیدار شوم، برای زنام تعریف می‌کنم و معنی آن را می‌پرسم. او به یاد می‌آورد که بیست سال پیش کارآموزان مدرسه‌ی پلیس مرا در آب انداخته بودند. صبح روزی زیبا در تابستان بود. روز ورزش در بیرون خانه. کارآموزان مدرسه‌ی پلیس روی چمن کاخی از کاخ‌های شهر دراز کشیده بودند. نه همسانه به تن داشتند و نه لباس ورزش. وقتی با دوچرخه به‌شان نزدیک شدم، جنبش در گروه را دیدم. فریاد زدیم "نه" اما نخواستند به حرف من گوش بدهند. مرا از روی دوچرخه برداشتند و مثل فرعون سر دست بردند نزدیک آب. لقمه غذا در کیسه‌ی کوچک را در جیب داشتم. با خودم فکر کردم "حیف لقمه، اما شاید ماهی‌ها دلی از عزا در بیاورند". از زنام می‌پرسم چرا بیست سال بعد این خواب را می‌بینم. می‌گوید لابد به درخت گردو ظلم کرده‌ای. می‌پرسم پس چرا جنگلیان کمکام نکرد. می‌گوید چشم بسته که نباید به مأمور دولت اعتماد کنی.

### به من چه

همیشه یا با دوچرخه یا با اتوموبیل سفر می‌کنم. هرگز قطار و اتوبوس سوار نمی‌شوم. برای همین خیلی چیزهای مهم فرهنگی را از دست می‌دهم: حرف‌های صد تا یک غاز، رو به همسفر ناشناس، با تلفن همراه یا صحبت‌های خصوصی. تنها دربارش می‌شنوم. دیروز نشسته بودم در اتاق انتظار آزمایشگاه بیمارستان. همه چیز عکس انتظار پیش رفت. بلندگو کار نمی‌کرد، قفل گنجه‌ی لوله‌های خون خراب شده و باز نمی‌شد، سوزن کم، بیمار زیاد بود. اتاق انتظار پر بود. همه پشت به هم نشسته بودند. کنار من زنی نشسته بود که به مرد ناشناسی داشت می‌گفت سال‌ها پیش وقت اسکی بازی افتاده و گردن‌اش شکسته و دکتر دیگر به او اجازه‌ی دوچرخه سواری نمی‌دهد. چندی پیش نتوانسته طاقت بیاورد و پس از بیست و پنج سال برای اولین بار همراه دخترش رفته دوچرخه سواری، چون "آدم که دوچرخه سواری یادش نمی‌ره، مثل شنا و شطرنج". اما پس از حدود سی متر افتاده و مچ دست‌اش شکسته. دوچرخه سواری یادش رفته بود. بعد از یک ردیف سرگرمی‌هاش اسم برد که دیگر نمی‌توانست: اسب سواری، گلف، تنیس، اسکی. تنها اجازه‌ی شنا داشت. هر روز به استخر می‌رفت. پشت سرم، به فاصله‌ی سی سانتی‌متر از گوش‌ام زنی داشت تعریف می‌کرد که مردی را می‌شناسد که پسرش در بیمارستان روانی بستری بوده و در روز تولد بیست ساله‌گی‌اش خودکشی کرده، یک ربع پیش از ملاقات پدرش، تا پدر اولین کسی باشد که می‌بیندش. پس، آم خیلی بدی باید بوده باشد، چون کار خیلی بدی کرد و این‌گونه خواسته از پدرش انتقام گرفته باشد. زن کنار دستی ازش پرسید که پدر بی‌چاره مگر چه کرده بود؟ آن یکی پاسخ نداشت، حرفی نداشت جز این‌که بگوید "به من چه". این همه را هم‌زمان گوش می‌دادم، باقی یادم نمی‌آید.